

وقتی سیاست پس از سال‌ها توهم با صورتحساب واقعیت روبرو می‌شود

«کفاره شراب‌خوری‌های بی‌حساب
هشیار در میانه مستان نشستن است»

این تک بیت صائب تبریزی را می‌توان نه فقط درباره می و مستی، بلکه درباره یکی از عمیقترین بیماری‌های سیاست نیز خواند: **مستی توهم و هشیاری دیر هنگام**. مستی سیاسی زمانی آغاز می‌شود که فرد یا جریان، بتدریج فاصله میان آنچه هست و آنچه دوست دارد باشد را از دست می‌دهد؛ خود را بزرگتر از وزن واقعی‌اش می‌بیند، هوادارانش را با جامعه یکی می‌گیرد، تکرار شعار را نشانه نفوذ می‌پندارد و آنقدر در میان صدای خود و همفکرانش زندگی می‌کند که سرانجام پژواک را با واقعیت اشتباه می‌گیرد. مستی همیشه از شراب نمی‌آید؛ گاهی از **خودبزرگ بینی سیاسی** می‌آید.

جریانی که سالها در جمع خود تشویق شده، ممکن است کم‌کم تصور کند جامعه نیز همان تصویر را از او دارد. هر گردهمایی به «موج ملی» تعبیر می‌شود، هر چند هزار هوادار به «ملت»، هر سخنرانی به «نقطه عطف تاریخی» و هر پیش‌بینی شکست‌خورده با توضیحی تازه بازسازی می‌شود. در این جهان، تقریباً هیچ حادثه‌ای قادر نیست فرض اولیه را باطل کند؛ اگر مردم همراه نشوند، گفته می‌شود هنوز آگاه نشده‌اند؛ اگر ائتلاف شکل نگیرد، دیگران مقصرند؛ اگر پیش‌بینی سیاسی غلط از آب درآید، دشمن توطئه کرده است. بدین ترتیب، جریان سیاسی به‌جای آنکه واقعیت را معیار اصلاح خود قرار دهد، واقعیت را وادار می‌کند با روایت او سازگار شود. این نقطه، آغاز بحران است.

در علوم سیاسی میان «هدف» و «استراتژی» تفاوتی بنیادین وجود دارد. گفتن اینکه آزادی، دموکراسی، تغییر حکومت یا نجات کشور را می‌خواهیم، هنوز استراتژی نیست. استراتژی از جایی آغاز می‌شود که بتوان توضیح داد با چه نیروهایی، از چه مسیرهایی، با چه ائتلاف‌هایی، در چه زمان‌بندی‌ای، با چه هزینه‌ای و با چه سازوکاری قرار است از وضعیت موجود به وضعیت مطلوب رسید.

بسیاری از شکست‌های سیاسی نه از نبود آرمان، بلکه از **جایگزین کردن آرمان با استراتژی** ناشی می‌شوند. آرمان می‌گوید کجا می‌خواهی بروی؛ استراتژی توضیح می‌دهد چگونه. و اگر «چگونه» وجود نداشته باشد، حرکت زیاد الزاماً به معنای پیشرفت نیست. این همان جایی است که مفهوم «خودمشغولی سیاسی» معنا پیدا می‌کند. جریانی می‌تواند فوق‌العاده فعال باشد و در عین حال تقریباً هیچ ظرفیت تازه‌ای تولید نکند؛ نشست برگزار کند، بیانیه صادر کند، مصاحبه کند، علیه رقبا سخن بگوید، رهبران و خائنان را تعیین کند و سال‌ها درگیر نزاع‌های درونی باشد، اما در پایان نتواند پاسخ دهد که چه نهاد ماندگاری ساخته، چه شکافی را ترمیم کرده، چه میزان اعتماد عمومی ایجاد کرده و چه طرح قابل‌اجرایی برای فردای کشور در دست دارد. **فعالیت با اثرگذاری یکی نیست. هیاو نیز معادل قدرت نیست**. و شاید تراژدی برخی جریان‌های سیاسی دقیقاً همین باشد: سال‌ها آنقدر درگیر اثبات خود بوده‌اند که فرصتی برای ساختن خود پیدا نکرده‌اند.

اما سیاست، برخلاف تبلیغات، روزی به مرحله‌ای می‌رسد که سؤال‌هایش بسیار زمینی می‌شوند. اگر ساختار موجود دچار بحران شد، امنیت چگونه حفظ می‌شود؟ اقتصاد چه می‌شود؟ دستگاه اداری چگونه ادامه می‌یابد؟ ارتش و نیروهای مسلح چه سرنوشتی پیدا می‌کنند؟ چگونه از انتقام و هر جومرج جلوگیری می‌شود؟ چه تضمینی برای حقوق مخالفان وجود دارد؟ کدام نهاد مشروعیت تصمیم‌های دوره‌گذار را تأمین خواهد کرد؟

در برابر چنین پرسش‌هایی دیگر نمی‌توان فقط شعار داد. اینجاست که مستی تمام می‌شود. و «هشیار در میانهٔ مستان نشستن» آغاز می‌شود.

لحظه‌ای که جریانی ناگهان می‌بیند جهان بیرون از حلقهٔ هوادارانش به همان اندازه که تصور می‌کرد تحت تأثیر او نیست؛ مردم پرسش‌هایی دارند که با شعار پاسخ نمی‌گیرند، بازیگران بین‌المللی بر اساس منافع خود عمل می‌کنند و جامعه نیز الزاماً تصویری را که یک جریان از خودش ساخته، به رسمیت نمی‌شناسد. این لحظه دردناک است، زیرا توهم معمولاً شکست را فقط در جهان بیرونی نمی‌بیند؛ **تصویر انسان از خودش را نیز فرو می‌ریزد.**

کسی که سالها باور کرده رهبر است، تحمل این احتمال برایش دشوار است که شاید فقط رهبر هواداران خودش باشد. جریانی که خود را اکثریت تصور کرده، به‌سختی می‌پذیرد که وزن اجتماعی‌اش ممکن است محدودتر باشد. کسی که تمام شکست‌ها را به دشمن نسبت داده، روزی ناچار است با این پرسش روبرو شود که چه میزان از شکست محصول تصمیم‌های خود او بوده است.

همینجاست که بلوغ سیاسی از خودشیفتگی سیاسی جدا می‌شود. جریان بالغ می‌تواند بگوید: تحلیل ما اشتباه بود، این تاکتیک جواب نداد، این ائتلاف شکست خورد، این رهبر خطا کرد، این تصویر ما از جامعه دقیق نبود. جریان نابالغ اما برای حفظ تصویر خود، واقعیت را متهم می‌کند. اگر جامعه او را نخواست، جامعه نفهمیده است. اگر متحدان جدا شدند، آنان خائن‌اند. اگر سیاست شکست خورد، دشمن بیش از حد قدرتمند بوده است. در این مدل، تنها کسی که هرگز مسئول نیست، خودِ جریان است. و سیاستی که مسئولیت شکست خود را نمی‌پذیرد، تقریباً امکان یادگیری را از دست می‌دهد. در مدیریت و نظریهٔ سازمان‌ها، یکی از مهمترین شرایط بقا «یادگیری از بازخورد» است. نظامی که اطلاعات منفی را حذف کند، تنها اخبار خوشایند را بپذیرد و منتقدان را کنار بزند، بتدریج توان تشخیص واقعیت را از دست می‌دهد. سازمان‌های سیاسی نیز از همین قاعده مستثنا نیستند. اگر رهبر فقط صدای تحسین بشنود، اگر هوادار منتقد بسرعت طرد شود و اگر خبر نامطلوب به خیانت تعبیر گردد، جریان آرام‌آرام در محیطی مصنوعی زندگی می‌کند که خودش ساخته است. **این همان اتاق پژواک سیاسی است.** صدای خودت به تو بازمی‌گردد و چون بلندتر شنیده می‌شود، خیال می‌کنی صدای ملت است. به همین دلیل، خودمشغولی سیاسی فقط ائتلاف وقت نیست؛ نوعی قطع ارتباط با واقعیت است. مسئله از جایی خطرناک می‌شود که جریان سیاسی بخش عمدهٔ انرژی خود را نه صرف فهم جامعه، بلکه صرف رقابت درون اپوزیسیون کند: اینکه چه کسی رهبر است، چه کسی اصل‌تر است، چه کسی از دیگری قدیم‌تر است، کدام پرچم معتبرتر است و چه کسی حق دارد در آینده سهم بیشتری داشته باشد. در حالی که جامعه ممکن است پرسش بسیار ساده‌تری داشته باشد: **برای زندگی من چه دارید؟ برای اقتصاد چه دارید؟**

برای امنیت؟ برای آزادی؟ برای آموزش؟ برای جلوگیری از فروپاشی؟ برای آشتی ملی؟ برای میلیون‌ها انسانی که اصلاً عضو اردوگاه شما نیستند؟ اگر پس از دهه‌ها فعالیت، پاسخ این پرسش‌ها همچنان مبهم باشد، مسئله فقط شکست یک تاکتیک نیست؛ **مسئله فقدان ظرفیت حکومت‌پذیری است.** اپوزیسیون را نمی‌توان فقط با شدت مخالفتش با حکومت سنجید. هرکس می‌تواند «ضد» چیزی باشد. آزمون دشوارتر این است که آیا توانسته «برای» چیزی ساختار ایجاد کند.

ضد استبداد بودن ارزش است، اما بپنجهایی برنامه دولرداری نیست. ضد حکومت بودن ائتلاف نمی‌سازد. نفرت از وضع موجود، آینده کشور را اداره نمی‌کند. و این همان شکافی است که گاهی در سیاست ایران گم می‌شود: سیاست به اندازه‌ای حول دشمن سازمان می‌یابد که خود آینده به حاشیه رانده می‌شود. جریان سیاسی بالغ باید بتواند حتی برای فرضیه حذف دشمن نیز پاسخ داشته باشد: اگر فردا دشمنی که همه هویتت را حول او ساخته‌ای ناپدید شود، چه چیزی از تو باقی می‌ماند؟ نهاد؟ برنامه؟

اعتماد؟ کادر؟ دانش؟ فرهنگ تحمل؟ یا فقط مجموعه‌ای از خاطره، نام، خشم و شعار؟

این پرسش بی‌رحمانه است، اما واقعیت سیاسی معمولاً از این هم بیرحمت‌تر است. واقعیت برای سابقه مبارزه امتیاز ویژه قائل نمی‌شود، به نام خانوادگی تخفیف نمی‌دهد و از تعداد مصاحبه و سخنرانی تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد. معیار نهایی‌اش نتیجه است: آیا توانستی چیزی بسازی یا نه؟ در این معنا، شعر صائب از یک تأمل اخلاقی به استعاره‌ای دقیق برای شکست سیاسی تبدیل می‌شود.

«کفاره شرابخوری‌های بی‌حساب» فقط پشیمانی از گذشته نیست؛ **مجبور شدن به دیدن واقعیت بدون مستی توجیه است.**

مجبور شدن به پذیرفتن اینکه شاید جامعه‌آنگونه که تصور می‌کردی تو را نمی‌بیند، شاید سال‌ها انرژی در نزاع‌های بی‌حاصل تلف شده، شاید محبوبیت مجازی با سرمایه سیاسی اشتباه گرفته شده و شاید کسانی که دائماً به عنوان دشمن، خائن یا مانع معرفی می‌شدند، تنها علت شکست نبوده‌اند. این لحظه می‌تواند آغاز فروپاشی باشد، اما می‌تواند آغاز بلوغ نیز باشد. همه‌چیز به یک توانایی بستگی دارد: **جرات دیدن خویشتن بدون مستی.** جریانی که بتواند اشتباهاتش را ببیند، هنوز امکان بازسازی دارد. جریانی که برای هر شکست توضیحی بیرونی پیدا کند، محکوم است همان خطا را در لباسی تازه تکرار کند.

شاید امروز سیاست ایران بیش از رهبر تازه، پرچم تازه یا شعار تازه، به همین هشپاری نیاز داشته باشد: هشپاری پس از مستی؛ لحظه‌ای که هر جریان سیاسی کارنامه خود را بدون تعارف روی میز بگذارد و پیرسد پس از این همه سال چه ساخته‌ایم، چه آموخته‌ایم، چه میزان اعتماد ایجاد کرده‌ایم و اگر فردا ناگهان مسئولیتی واقعی بر دوش ما گذاشته شود، جز مخالفت با دیگری چه چیزی برای عرضه داریم؟ زیرا در نهایت، سیاست با میزان خشم ما از وضع موجود سنجیده نمی‌شود، بلکه با توانایی ما برای ساختن وضعی بهتر سنجیده خواهد شد. صائب چهار قرن پیش آن را در یک بیت فشرده کرد؛ اما شاید معنای سیاسی امروز آن چنین باشد:

سختترین مجازات توهم، شکست نیست؛ لحظه‌ای است که سرانجام هشپاری می‌شوی و می‌بینی سال‌ها بسیار حرکت کرده‌ای، بسیار سخن گفته‌ای، بسیار دشمن ساخته‌ای، اما درست در لحظه‌ای که جامعه از تو راه می‌خواهد، خودت هنوز نمیدانی راه کدام است.